**غلام حیدر یگانه**

**چوچـهء هفـتم**

سنگ پشت خيلي كلان بود و هفت چوچه داشت. زمستان رسيده بود. شش چوچة سنگ پشت، دورِ او را گرفته بودند و چسپيده به او مي خوابيدند؛ اما چوچة هفتم خيلي كوچك و ضعيف بود و هرچه كوشش مي كرد، نمي توانست به مادرش نزديك شود. او هر شب، خنك مي خورد و هر شب چند قطره اشك از چشمانش مي چكيد.

يك هفته گذشت و شب هفتم، سنگ پشت كوچك آن قدر خنك خورد كه از رخسارش يك دانه اشك سيـاه به زمين افتــاد و همه بدنش آن قدر شخ شد كه ‌آهسته، آهسته، او به يك پارچة سنگ مبدل گشت.

يك روز سنگ پشت مادر با چوچه هايش از بيرون آمد و دید که در کنج خانه اش از پای پارچه سنگی، هفت شاخه گل قشنگ روییده است.

شش تا از گلها سفید بودند و گل هفتمی سیاهرنگ بود. گل هفتمی خیلی کوچک هم بود و سنگ پشت را از آن بیشتر خوش آمد. او با خود گفت اين گل كوچك را به كوچكترين چوچه ام

مي دهم.

سنگ پشت، شش تا گل سفيد را به شش چوچه اش تقسیم کرد، اما هرچه پاليد، نتوانست چوچة هفتمي اش را پيدا كند تا گل سياهرنگ را به او بدهد. و آن وقت ديد كه بر رخسار گلِ سياه، يك دانه اشك ظاهر شد. سنگ پشت دانست که گلِ سیاهرنگ از چوچه اش خبر دارد.

اشك گل سياه كه مثل يك ستارة كوچك بل بل مي زد، به روي آن پارچه سنگ افتاد. او مي خواست آن پارچه سنگ، یعنی سنگِ پشت كوچك را به مادرش نشان بدهد، اما سنگ پشت اين را نفهميد و وقتي كه ديد دانة اشك، مثل ستاره ها بل بل مي زند، خيال كرد كه چوچه اش را ستاره ها برده اند.

او رفت به ستاره ها نگاه كرد و از يك دسته ستاره كه به سنگ پشت شباهت داشت پرسيد:

ستاره هاي زيبا،‌

ستاره هاي زيبا

سنگ پشت كوچكم را نديديد؟

بچة مقبولكم را نديديد؟

ستاره ها به او جواب دادند:

خاله سنگ پشت،

خاله سنگ پشت،

سنگ پشت کوچکت را ندیده ایم

بچهء مقبولکت را ندیده ایم

سنگ پشت، ناامید، باز هم به خانه آمد تا ببیند که گلِ سیاهرنگ به او چه می گوید. و دید که گل سیاه، مثل ابر گریه می کند.

همه قطره های اشک گل به روی آن پارچه سنگ کوچک می افتاد. گل سياه مي خواست آن پارچه سنگ، یعنی سنگ پشت كوچك را به مادرش نشان بدهد.

اما سنگ پشت بازهم نفهميد و خيال كرد كه بچه اش را باران برده است.

او رفت به نزدِ باران و گفت:

باران قشنگ،

باران قشنگ،

سنگ پشت كوچكم را نديدي؟

بچة مقبولكم را نديدي؟

باران جواب داد:

خاله سنگ پشت،

خاله سنگ پشت،

سنگ پشت کوچکت را ندیده ام

بچة مقبولکت را ندیده ام

سنگ پشت، باز هم ناامید شد. و با غمگيني به خانه آمد و ديد كه گل سیاهرنگ، پژمرده شده؛ سرِ خود را پايين آورده و به روي آن پارچه سنگ کوچک گذاشته است.

دل سنگ پشت به گل سیاهرنگ سوخت و آمد كه با دست، آن را نوازش كند.

سنگ پشت با دست به روي گل كوچك مي كشيد و دستش به سنگ هم تماس مي كرد. چند بار كه دست سنگ پشت به سنگ كوچك تماس کرد، سنگك كمي گرم شد و به هوش آمد.

اما سنگ پشت متوجه او نشد و از گلِ سياهرنگ پرسيد:

گل قشنگ،

گل قشنگ،

سنگ پشت كوچكم كجاست؟

بچة مقبولكم كجاست؟

گل سياه خاموش بود و يك بار، پارچه سنگ كوچك به جوابِ مادرش گفت:

مادر جان،

مادر جان،

سنگ پشت كوچكت منم!

بچة مقوبلكت منم!

سنگ پشت صدای چوچه اش را شناخت و آن پارچه سنگ کوچک باز هم گفت:

مادر جان، مادر جان،

از تنهایی دلکم تنگ شده است!

پایکم تا سرکم سنگ شده است!

سنگ پشت فوراً سنگگ را برداشت و در بغلش گرفت.

سنگك، نــزديكِ قلبِ مــادر بود؛ دیگر خنک نمی خورد و دوباره به سنگ پشت كوچكي مبدل شد.

همه خيلي خوشحال شدند؛ سنگ پشت كوچك را بوسيدند و به هم قول دادند كه بعد از اين او را بيشتر ناز بدهند.

(پایان)